

افسانه قاجار

نویسنده:
حمزه سردادور

سرشناسه:	سردادور، حمزه، ۱۳۴۹-۱۲۷۵.
عنوان و نام پدیدآور:	افسانه قاجار / نویسنده: حمزه سردادور.
مشخصات نشر:	تهران: نوین، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۵۷۶ ص.
شابک:	978-964-6325-66-1
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا.
یادداشت:	چاپ قبلی: نشر علم، ۱۳۷۱.
موضوع:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
موضوع:	داستان‌های تاریخی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۹ الف ۷۴۳ ر / ۸۰۹۵ PIR
رده‌بندی دیوپی:	۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۱۷۹۱۸۱۱



انتشارات نوین

عنوان: افسانه قاجار
نویسنده: حمزه سردادور
چاپ ششم: ۱۴۰۱
ویراستار: اکرم رشاهرودی
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴_۹۷۴_۶۶_۱
قیمت: ۴۱۰۰۰۰ تومان
تلفن: ۰۹۱۲۵۴۳۹۷۳۴ صبوری

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

قائم مقام فراهانی

راستی عجب عالمی است که آدمی با تمام قدرت تسلطی که بر موجودات - از جاندار و بی جان دارد، خود و سر نوشتش بازیچه دست روزگار است. روزگار هم که به حق «بازیگر و کج رفتارش» خوانده‌اند، مدار درستی در کار خود ندارد. معلوم نیست چرا یکی را بی دلیل از فقر و ذلت به دولت و عزت می‌رساند و دیگری را بی حساب و کتاب از بلندی به پستی می‌کشانند و خوار و ذلیل می‌گرداند. از چیست که یکی را از گرسنگی در تب و تاب انداخته و دیگری را از ثقل معده دچار التهاب ساخته. چرا عاشق بی مهر و وفا از عشق دلارام برخوردار و دست در گردن یار دارد ولی دلباخته با صدق و صفا از جفای دلدار بی قرار است و اشک غم از دیده می‌بارد؟

یک جا می‌نگرید که سرباز جانبازی در میدان گرم جنگ هدف هزاران تیر بلا می‌شود و از زیر باران گلوله جان به در می‌برد ولی سردار فراری در بستری نرم قضاگیر می‌شود و ناگاه هدف تیر می‌شود. یک جا هم می‌بینید که بیمار توانگر از اشتباه طبیب تپاه، و خسته و گدا بدون حکیم و دوا شفا می‌یابد.

رفتار روزگار با همه مردمان یکسان نیست و چون نیک بنگرید، می‌بینید که این دنیا برای جمعی روضه رضوان و بهشت برین و برای خلقی جهنم سوزان و دوزخ آتشین است. گروهی هم در این برزخ حیران و سرگردان و شب و روز نگران که آیا روزگار هوسباز چه سازی برای آنان خواهد نواخت و که را کجا خواهد انداخت.

بعضی بر این عقیده‌اند که این همه اضداد و بیداد از خود آدمیزاد است برخی هم بر این پندارند که همه را دست روزگار به بار آورده است. حل این معما کار ما نیست آنچه مسلم است هر کسی در عمر خود داستان‌هایی از پستی و بلندی روزگار دیده و خوانده و شنیده است ولی در میان هزاران قصه‌ای که از این قبیل در جهان و خاصه کشور ما روی داده، شاید هیچ یک عجیب تر از آن نباشد که روزگار بیدادگر در حق دو نوزاد روا داشت و یادگاری از هوسبازی در تاریخ گذاشت که تا جهان پایدار است، مایه عبرت و حیرت

آدمیان خواهد بود..

صبح سه شنبه اول ماه صفرالمظفر ۱۲۴۷ قمری (۱۲ تیرماه ۱۲۱۰ شمسی) در ایوان مصفای باغ بهشت تبریز که از بناهای معروف مرحوم عباس میرزا نایب السلطنه و از بهترین باغ‌های بهشت‌آسای ایران به شمار می‌رفت، زن جوان و زیبایی روی تشک نشسته و بر دو متکای بزرگ و بلند تکیه کرده بود. روبه روی بانوی جوان، عاقله زنی دو زانو قرار گرفته و قلیان می‌کشید و هر بار که سر خود را عقب می‌برد تا دود قلیان را از دهان خارج کند، تنه چاق و سنگین خود را برای ابراز غم درونی و دلسوزی با خانم به چپ و راست تکان می‌داد و آه‌های پیاپی می‌کشید و زیر چشمی، با لذت و حسد به منگوله‌های مروارید متکاها نگاه می‌کرد.

نام بانوی جوان، ملک جهان، دختر امیر قاسم خان قوانلو و همسر محمد میرزا، فرزند عباس میرزای نایب السلطنه بود. آن عاقله زن هم دایه مهربان‌تر از مادرش، خدیجه خانم مرنندی نام داشت.

بانوی جوان که بسیار زیبا بود، آن روزها برای پوشاندن ته رنگ زرد صورت و لکه‌های مخصوص دوران بارداری، قشر ضخیمی از سفیداب معروف تبریزی به رخسار مالیده بود. از شیارهای نازک و بلندی که اشک چشمش روی سفیداب باز کرده بود، می‌شد فهمید که این بانوی باردار، گریه کرده و هنگام گریستن چنان بی‌اختیار شده که از حفظ آرایش غفلت ورزیده است.

آن دو زن مدتی ساکت بودند و حرفی نمی‌زدند. سرانجام خدیجه خانم قلیان را پس زد و آهی عمیق‌تر از آه‌های پیشین کشید و گفت:

خانم جانم! آخر چرا این قدر غصه می‌خورید؟ خدا کریم است. شاید از کرامتش پسری به تو عطا کند. از کجا می‌دانید که فرزندت حتماً دختر خواهد بود؟

داغ دل بانوی جوان از آن دلسوزی و یادآوری بیشتر شد و باز گریه سر داد و درحالی که با دقت و احتیاط اشک‌های چشمش را با آستین پیراهن پاک می‌کرد، گفت: به خدا قسم مدتی است زهر خریده‌ام تا اگر دوباره بچه‌ام دختر باشد، خودم و طفلم را تلف کنم تا از دلسوزی دوستان و سرزنش و طعنه دشمنان راحت بشوم. دیگر بیش از این طاقت ندارم. دوازده سال است که زجر می‌کشم و طعنه و شماتت می‌شنوم و شب و روز پریشان و نگرانم. دوازده سال است که شاه و نایب السلطنه و شوهرم محمد میرزا و تمام شاهزادگان و بزرگان ایران و تمام اقوام پدری و مادری چشم به شکم من دوخته‌اند که کی

پسر خواهم زایید. می‌گویند باید حتماً پسر بزایی تا وصیت شاه شهید درست در بیاید. کسی نیست به اینها حالی کند که روزی که شاه شهید، آغا محمدخان وصیت می‌کرد، من بدبخت هنوز به دنیا نیامده بودم. من که ضامن وصیت شاه شهید نیستم. می‌گویند قوام و بقای دولت قاجار بسته به وجود یک پسر است که آن‌را هم حتماً من باید به بار بیاورم. آخر مگر اختیار در دست من است؟ پسر را از کجا بیاورم؟ از این زندگی بیزارم. ای کاش به مردی گدا شوهر می‌کردم و این قدر طعنه و سرزنش نمی‌شنیدم و غصه نمی‌خوردم. خدایا مرگم بده و راحتم کن!

گریه بانو دم به دم بیشتر می‌شد و با دست چپ اشکش را با آستین بلند پیراهنش پاک می‌کرد و دست راست را با هر کلام که بر زبان می‌آورد، تکان می‌داد و می‌گفت:

آخر چه خاکی به سر کنم؟ آنچه در این ده دوازده سال از دستم برمی‌آمد کردم. رمال و دعانویس و جادوگری نماند که دست به دامانشان نشدم. چه پول‌ها که ندادم و چه نذرها که نکردم. وقتی خدا پسر نمی‌دهد، من چه تقصیری دارم؟ کسی به شوهرم محمد میرزا حرفی نمی‌زند و ملامتش نمی‌کند که چرا تخم پسر نمی‌کارد. همه به من حمله می‌کنند. انگار مخصوصاً سعی می‌کنم دختر بزایم درحالی که خودم بیش از همه دلم پسر می‌خواهد اما وقتی خدا نمی‌دهد تقصیر من چیست؟ خدا! خدا! مرگم بده! راحتم کن!!
خدیجه خانم که با وجود گرمای تابستان، چند تنبان روی هم پوشیده بود، با آستین پیراهن اشک‌های نامرئی خود را که ظاهراً برای دلسوزی نسبت به دست پرورده خود ریخته بود، پاک کرد و از جای خود برخاست و جلورفت. دست به گردن بانو انداخت و با لحنی که سرشار از دلسوزی و همدردی بود، گفت:

خانم جانم! قربانت بروم چرا بی‌خود و بی‌جهت گریه می‌کنی و مرا هم غصه می‌دهی؟ گریه را کسی باید بکند که دردش دوا نداشته باشد. از کجا معلوم شده که حتماً دختر خواهی زایید؟ شاید خدا پسر کرامت کند! اساساً من یقین دارم که اولاد تو پسر خواهد بود. به خصوص که دیروز برادرت عیسی‌خان باز به من گفت که ملک جهان حتماً پسر خواهد زایید! و اگر دختر هم بزاید بچه‌اش همان آن مبدل به پسر خواهد شد. این را یک سید منجم هندی به او گفته است.

بانو کمی ساکت شد و گفت:

برادرم عیسی‌خان و دیگران این حرف‌ها را برای دلخوشی من می‌زنند تا خود را تلف نکنم و گرنه چطور ممکن است که دختری پس از تولد به پسر مبدل شود؟ من همین قدر

می‌دانم که دختر زاییدن همان است و بدبخت شدن همان. از نامه‌هایی که دیروز چاپارهای تهران و خراسان آورده‌اند پیداست که فتحعلی‌شاه و عباس میرزا و شوهرم محمدمیرزا و تمام بزرگان طایفه قوانلو گوش به زنگ نشسته‌اند که اگر این دفعه مولود من دختر باشد، فوراً یکی از دخترهای خانواده ابراهیم‌خان ظهیرالدوله را برای محمدمیرزا عقد کنند.

دایه پشت چشم نازک کرد و گفت:

یک موی تو به تمام دخترهای خانواده ابراهیم‌خان می‌ارزد. نه کمال دارند، نه جمال! بانو نگاه محزونی به دایه‌اش کرد و گفت:

اینها که مرا برای کمال یا جمال نگرفته‌اند. منظورشان از عقد من با محمدمیرزا فقط و فقط اجرای وصیت شاه شهید بود و بس.

دایه، موقع را مناسب دید و پرسید:

مگر آغا محمدخان چه وصیتی کرده که برای اجرای آن حتماً باید پسر بزایی و اگر نزایی کارهای دولت و ملت به هم می‌ریزد و شاه از تخت می‌افتد. به‌راستی که مسخره است.

خانم با همان لبخند محزون گفت:

چه جور تعریف کنم تا ملتفت بشوی؟ اگر درست گوش کنی شاید چیزی دستگیرت بشود. می‌دانی که قاجاریه دو طایفه‌اند. یکی قوانلو و دیگری دَوَلُو. این دو طایفه همیشه با هم رقابت، هم‌چشمی و دشمنی داشته‌اند و دارند. آغا محمدخان که سر سلسله قاجاریه و همان کسی است که وصیتش روزگار مرا سیاه کرده، از طایفه قوانلو بود. بهترین راه آشتی و دوستی بین ایلات این است که بزرگانشان به همدیگر دختر بدهند و دختر بگیرند. آغا محمدخان که خودش خواجه بود و نمی‌توانست وصلتی بکند... هرچند حرمسرای داشت و دختران بعضی بزرگان را برای خود عقد کرده بود. باری، آغا محمدخان برای جلب دوستی طایفه دولو، دختر فتحعلی‌خان دولو را که سردار معروف و سرشناسی بود، برای ولیعهد خود فتحعلی‌شاه عقد کرد و عباس میرزا (نایب‌السلطنه) که ولیعهد است از آن زن متولد شد. بعد، آغا محمدخان به فتحعلی‌شاه وصیت کرد که دختر محمدخان دولو را هم برای پسرش عباس میرزا عقد کند و نام پسری را که از وصلت‌شان به دنیا می‌آید، محمدمیرزا بگذارد. با آن وصلت‌ها طایفه دولو وارد خاندان سلطنتی شد. وصیت دیگر آغا محمدخان این بود که فتحعلی‌شاه یکی از دخترهای خود را به امیر

قاسم خان قوانلو بدهد و دختری را که از آن وصلت به دنیا می‌آید برای نوه خود محمد میرزا، پسر نایب السلطنه بگیرد تا بعدها پسر محمد میرزا، هم از طرف پدر و هم از طرف مادر قوانلو باشد. شاید حالا فهمیده باشی که عباس میرزا و محمد میرزا از طرف پدری قوانلو و از طرف مادری دولو هستند، اما من و شوهرم محمد میرزا هر دو قوانلو هستیم. بنابراین پسری که من باید به دنیا بیاورم هم از طرف پدر و هم از ناحیه مادر قوانلو خواهد بود. می‌گویند آغا محمد خان وقتی این حساب‌ها را کرد و نتیجه گرفت که جانشین چهارم او از سوی پدر و مادر قوانلو خواهد بود، چنان به وجد آمد و خوشحال شد که از جا برخاست و در حالی که رنگ «همه قوانلو، همه قوانلو» گرفته بود، بنای رقصیدن گذاشت و مدتی با آن رنگ می‌رقصید و می‌خندید. حالا موضوع وصیت را فهمیدی؟ دوازده سال از ازدواج من با محمد میرزا می‌گذرد و دوازده سال است که اینها ورد «همه قوانلو، همه قوانلو» گرفته‌اند. روزی که شوهرم محمد میرزا عازم خراسان بود برای من خط و نشان کشید که اگر این دفعه پسر نیاوری وای به حالت! خلاصه دولت و اقبال یا نکبت و ادبار من و خانواده‌ام بسته به جنس تحفه‌ای است که فعلاً این جا تکان می‌خورد... «ملک جهان محکم به شکم خود زد».

خدیجه خانم چنگی به صورت خودش کشید و گفت:

ای وای خانم جان این قدر محکم به شکمت نکوب! خدا نکرده پسرت دردت می‌آید.

در همان حین، صدای پای مردانه‌ای از پایین پله‌ها به گوش رسید. دایه خانم برخاست و نگاه کرد تا بداند کیست. از آنچه که دید، لبخندی زد و روی برگرداند و به خانم گفت:

حقا که حلال‌زاده است. عیسی خان تشریف آوردند.

عیسی خان روی پله دوم بود که سر و کله دایه خانم از بالا پیدا شد. عیسی خان، پسر امیر قاسم خان و برادر ملک جهان و به عبارت دیگر برادرزن محمد میرزا (ولیعهد ثانی) بود و ریش سیاه و پُریشتی داشت. کلاه بلند دو شاخی از بهترین پوست‌های بخارا بر سر و قبای قدک‌آبی به تن و شالی از بافته‌های کشمیر به کمر داشت که خنجر گوهرنشانی بر آن زده بود. او تا چشمش به خواهرش افتاد خندید و گفت:

باز هم که آبغوره گرفته‌ای؟

ملک جهان قیافه جدی و غمگین به خود گرفت و گفت: